



m.ilbeigi@yahoo.fr

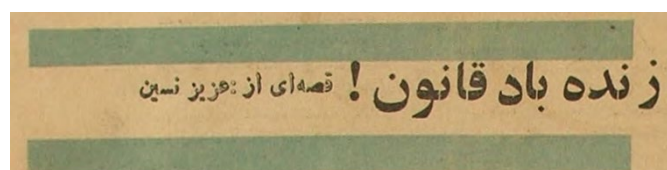
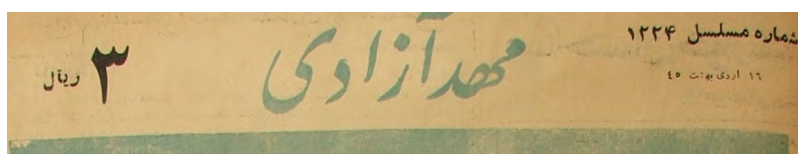
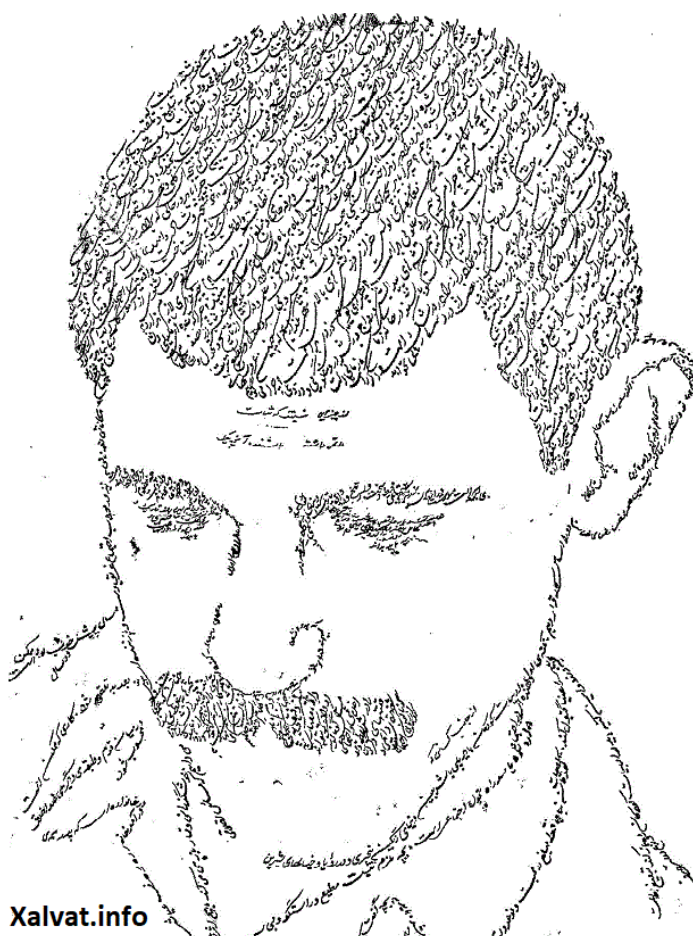
xalvat.info

نشر دیگران

از نگاه فریدون ایل بیگی	کتاب خانه خلوت	نشر دیگران	از نگاه دیگران	از این و آن نارنما	ایران در نشریات فرانسوی زبان
از نگاه م. ایل بیگی	آگاهی نامه	آوا و نما	عکسها و طرحها	فرستاده های دیگران	صفحات اول نشریات سالیان بیش

۸۳۶

چند نوشته و ترجمه از صمد بهرنگی



زنده باد

تا پیمانجا

(چندستان)
شوریه یله چه
پروا اگر چه
بارا کیندیرسن
پو یاری گنده ؟
نوخود یوغاردا

دوشی ایندور
باشش کج
بند شری
کیما داری روی ؟
نقود در گلو
قره داغ کؤموردی
گلچین ایل قوموردی
پازاردا بیر میوه وار
مرده کی دمیردی
[کباب]

قره داغ پر از زغال است
مالی که گذشت از عمر بود
بر بازار میوه ای دیدم
که هشتای از آن است.
کباب

حسن علی خستدی
قیشاری قصه مدی
نه پشردمی نه گزیدید
نختر روان اوستدی
[دیل]

حسن علی خستاست
باغایش توی قفس است
بدر زمین است و نه در آسمان
بای تخت روان است
ویان

فادون بی تزی، یاشتی دی
باش
باینیدا دوروب ایسکی
یولداشی
گیره قویوبا کتیر باشی
آغ کولنکی یاش ایلیر
ایکی کولوی خوش ایلیر.
[قلم]

مردتیر دراز است و سرش پهن
دو تا دوستی ایستاده اند
کنارش
اگر برود ته چاه آب
من آورد
تا هنر منیدرا تر می کند
دل دوشنرا شامی کند
قلم

اوشی یاشیل ایچی
قیریزی لاله لر
[قاریزین]
آلهای بیرون سبز و تو
قرمز
هندوانه

و اما سرچشمه و منبع ثروت ... این دیگر روشن است. خدا را شکر از راه غیر قانونی چیزی به دست نیاوردیم و در تمام طول زندگی ما لحظه ای از راه راست دور نرفتادیم. اصلاً ممکن نیست که چنین کاری بکنیم. مثل روزی که به روشنی است که راستترین و درستترین راهی ما جاده های اصلی است و راه های خارج از آن کج و کج هستند. و همه میدانند که هرگز قدم در این راه های کج و کج نمیگذاریم. بنابراین این چگونه امکان دارد که من از راه راست جدا شده باشم و به راه ناراست میل کرده باشم؟ خبر این ممکن نیست، می بینید که امکان دور شدن من از راه راست اسلوا وجود ندارد. بدین ترتیب بر افکار عمومی و مقامات نظامی ثابت شده که من فردی درستکار و پاکم.

و اما سرچشمه و منبع ثروت ... البته این سرچشمه به هم پوشیده است، و پوشیده بودنش خیلی طبیعی است. برای اینکه نمیتوانم از مقررات شهر داری سرپیچی کنم. میدانید که شهر داری دستور داده که باید تمام سرچشمه و معتمها سرپوشیده باشد. مثل چشمه و داش دله « شیرماکش »، « حنبدیه » ... عرض کنم خدمت آقا که چشمه آب دقاییش داغ و آناه ای دیگر همه شان سرپوشیده هستند. پس چطور انتظار دارید که سرچشمه ثروت من پوشیده نباشد؟ شهر داری حتی نان حلقه ای بارو باز نمی فروشد. من آدمی هستم که قانون و مقررات را محترم میدانم و از آنها سرپیچی نمیکنم. به همین علت هم هست که منبع ثروت من به سر همه پوشیده است.

البته هستند کسانی که از روی نفهمی به من ایراد میگیرند و هزار جور استدلال میکنند که چرا نمیتوانم این همه ثروت را از کجا آورده ام و هیچ درک نمیکنند که منبع ثروت من طبق مقررات و قانون باید پوشیده باشد. منبع را سرپوشیده نگاه می دارند که آلوده نشود و پاک بماند. من هم برای اینکه منبع ثروت من آلوده نشود، آنرا سرپوشیده نگاه میدانم. بدین ترتیب مثل روزی که ثروت من پاک و پاکیزه است و نیز ثابت شده که منبع ثروت من تا چه اندازه دور از آلودگیها و کثافتهاست.

و اما منبع و سرچشمه ثروت من ... وقتی اینرا بگویم، خواهید فهمید که من چندان از پاک و باعرافت و وجودی اخلاقی و آسمانی هستم و نه چیز دیگر. همه از گذشته من خبردار هستند. گذشته من گذشته یی گذشته یی نهایت خوبی است. گذشته من گذشته یی اندازه پاک است. فقط زمان حال من کمکی خلل دار است. هیچ پاکی من ندارم که اینرا بر زبان بیاورم. خلل دار بودن زمان حال من بیهوده به لکنت زبان است. برای اینکه همیشه بجای « ر » میگویم « گه » مثلاً « باران » رامیگویم « باکان » غیر از این عیب و ایرادی در زندگی خود نمی بینم. زمان حال من، شکر، خیلی خوب است. از اکنون خودم بسیار متون هستم. خداوند هم خودش اکنون مرا معنون بکند. اگر کمائی باشند که آئینده مرا تارک بپوشند، الا من میفهمم آنرا که بخت در اختیار منند. در همان خانه ام چهارچای به روشنائی ۶۰۰ لیتری شمع آویزان است. آنها یی که خیال میکنند من به رسم که پای امتحان کشانده شوم، بداند که من از امتحان پاک و نادم و حاشرم پای امتحان کشانده شوم و جواب بدهم. همین حالا پیش خود تمام زمانهای گذشته و حال و آئینده را پاک بکنم و دیدم که نباید از امتحان بفرسم. بنا بر این به اطلاع افکار عمومی و عرف و قانون و در صورت لزوم به اطلاع ستاد ارتش کشور میرساند که کجای هیچ شک و شبیه نیست که من آدمی از امتحان گذشته هستم.

و اما منبع و سرچشمه ثروت من ... هیچ مانعی نمیتوانم که شما بدانید که من ثروت را از کجا آورده ام. عموماً طور که میدانید، در سال ۱۸۵۰ که حزب و مفکرات قدرت را در دست داشت، طبق آمارهای گرفته شده، درآمد متوسط سالانه هر یک از هموطنان دهقان ۳۰۰ لیره بود. من از موقعیت استفاده کردم و زمینم به قیمت ده هزار لیره خریدم. البته دیگر جای پرسش نیست که آدمی مثل من پس از هشت سال خدمت دولتی

که درآمد اصلی روزانه اش تا ۳۰۰ لیره برسد، ده هزار لیره را از کجا آورده بود. اگر هم کسی بپرسد، حاشرم جوابش را بدهم. از این پول ۸۲۱ لیره اش پس انداز خودم بود. ۳۰۰ لیره هم از رفیق قریب کردم بقیه را که میشود ۸۸۹ لیره، سر راه پیدا کردم. آخر شانس من بسیار بلند است. از همان کودکی هم همیشه سر راه پول پیدا میکردم. از طرف دیگر مادرم مرا دعوت میکرد و میگفت، هر چه کف دست برسد، طلا بخر و این است که هر وقت من راهم پول پیدا نکنم، چیزی کف دستم میگیرم. مثلاً یک شمش خاک طلا شده است. اگر نه من چه جور میتوانستم با حقوق خودم، بی آنکه لکهای پیراهن شرافتم برسد، زندگی کنم ... یا سر راه پول پیدا میکردم یا چیزی کف دستم طلا میشد.

به هر حال، باین ده هزار لیره زمین خریدم. قسم به شرافت و انسانیت که این زمین را فقط یکبار دیدم و دسال بعد خریداری به سراغ من آمد و گفت: زمین را بخر و پانجاه هزار لیره می فروشی؟ قسم بخدا و پیغمبر که دستم بزمین نغورده بود. اگر دستم به زمین خورده بود و کلکی در کار من بود، نشانهای برجای میماند. زمینی که بده هزار لیره خریدم بودم، بی آنکه از سرچشمه اش بپوشیده باشم پنج بار برشته بود. کجای اشتکار حق بازی است؟ پانجاه هزار لیره زمین دیگری خریدم

درآمد متوسط سالانه هموطنان دهقانان هنوز

داستانی از:

عزیز نسیم

هم همان ۳۰۰ لیره بود. با تمام قدرت عبارت میگردید که این رقم را باید این نینلوریم. برای اینکه ما مسلک مرام داریم و نمی توانیم لکه دارش بکنیم. و میدانید که مسلک و مرام تنبلی ناپذیر است. وقتی که یک کیک در آمد متوسط سالانه دهقانان ۳۰۰ لیره تعیین شد، دیگر نمیتوان آنرا تغییر داد و پائین آورد، و گرنه خیانت به مسلک مرام خواهد بود.

زمینی را که به پانجاه لیره خریدم بودم، قسم به شرافتم، حتی یک کیک هم نندیدم، فقط زرقه رفته بود به دفن ثبت اسناد و معامله را انجام داده بودم. یکسال بعد همین زمین به ۱۲۰ هزار لیره خریدار پیدا کرد.

من هیچ کاری بکار زمین نداشتم، قیمت آن خود بخود بالا رفته بود. هیچ دوز و کلکی در کار نبود، قیمت زمین بدون دخالت من دوست و چهل درصد ترقی کرده بود.

زمین را فروختم و پول با آن در جای دیگری زمین دیگری خریدم.

با این همه هنوز بایدند مسلک مرام خود بودیم در آمد سالانه هموطنان دهقانان را بر هم نمی زدیم و حتی نمی خواستیم چهل پول سیاه از ۳۰۰ لیره کم کنیم. راستش را بخواهید، اشتکار برای ما سخت بود. چون همانطور که خودتان میدانید، از آنجا که دهقانان آدمهای بیکاره و تنبلی هستند و کاری ندارند که سرشان را کرم کنند، روز به روز بر عده شان افزوده میشد، عددها که افزوده میشد، لازم میآمد که در آمد سالانه شان هم پائین بیاید. اما ما که بایدند مسلک مرام بودیم، تا جان در دین داشتیم مبارزه میکردیم که یک صد از این رقم ۳۰۰ پائین نیاییم. به آسانی نمیتوانید دریابید که چه وظیفه کم رنگی بر عهده داشتیم.

زمین ۱۲۰ هزار لیره را به ۳۰۰ هزار لیره فروختم. کاشکی نمی فروختم. چون خریدار زمین من یک هفته بعد از آن به ۳۵۰ هزار لیره، دیگری فروخت و آن دیگری به چهار روز بعد به ۴۰۰ هزار لیره به کسی دیگری فروخته بود. جلو چشم صدها لیره دارم را بردند. ولی موم نیست، تا اون وقت ... پول کاغذی یکی دو فروخته است، پول طلاست که همیشه ارزش دارد.

با پول زمینی که فروختم، یعنی با ۳۰۰ هزار لیره، زمین دیگری خریدم.

رازم، از آنجا که ما آدمهای صاحب مسلکی بودیم، از این استیم چیزی از زر در آمد سرانه سالانه

دهقانان که یک کیکار تثبیت شده بود، کم کنیم. روی حرفمان بودیم، به هر قیمت که تمام میشد.

شش ماه بعد، زمینی را که به ۳۰۰ لیره فروخته بودم، کسی دیگری به ۴۰۰ هزار لیره از من خرید.

قسم به شرافت و انسانیت که هیچ دوز و کلکی در کار نکرده بودم که قیمت زمین را حتی یک پول سیاه بالا ببرم. اصلاً نشان زمین را نمی داشتم. چنان که حالا هم نمیدانم. قیمت زمین در جریان سریع عصر رستاخیز کشور قرار گرفته بود و صد و پنجاه درصد ترقی کرده بود. البته هنوز این همه ترقی را کافی نمی دانستیم. لازم بود که کشور بازم ترقی بکند. با ۴۰۰ هزار پول زمین فروش دفته، زمین دیگری خریدم. سه ماه بعد به ۷۰۰ هزار لیره فروختم یا پولش زمینهای دیگری به نقد خریدم. این زمینهای را هم فروخته به یک میلیون و سیصد هزار لیره و زمین دیگری خریدم. یکماه بعد به یک میلیون و هشتاد و یک لیره فروختم. اما هرگز به مرام خود خیانت نکردم.

دهقانان پیسود ما که حساب سرشان نمیشد، بیوقفه زیاد میشدند اما مادر آمدن سالانه شان را از ۳۰۰ لیره به پانجاه لیره نمی آوردیم. نمیتوانستیم گول آنها را بخوریم و بیضاظر افزایش بده. به مرام و مسلک خیانت کنیم، تصور کنید که چه آزار سختی است که در آمد سالانه را با وجود افزایش روزی افزون بدها به ثابت نگاه داریم

زمینی که به دو میلیون خریدم بودم، بی آنکه خبری داشته باشم از طرف و کبلم، پانزده روز بعد به دو میلیون فروخته شد. کسانی این کار را سوء استفاده و حقه بازی است؟ بنده بیست نکرده ام که مسئولیتی بکردن افتاده باشد ... به شرافت خود قسم که هیچ بنده بیست و حقه ای در کارم نیست.

اکنون من پیشک که منبع و سرچشمه ثروت من کاملاً با قوانین مملکتان جور در می آید من هرگز از قانون سرپیچی نکردم و از راه راست یکقدم دور نشدم. اصلاً خلق و خوی من با تجاوز و سرپیچی از قانون سازگار نیست مسا خود در نهان قانونم، حرف آخر اینک، زنده باد قانون!

ترجمه پیرنگ



قانون!

انتظارها

نا نا نا نا نا انتظار ما برایت سخن خواهد گفت.

من دشت را، و بیشک تا بیستان دیدم که در انتظار بودم. در انتظار اندکی باران. گرو و غبار جاده بسیار سنگ کشته بود و هر روزی بادی آنرا در هوا پخش میکرد. این انتظار دیگر میل هم نبود بلکه پیرو هراس بود. گویی زمین از شدت خشکی برای آن در هم میشکافت تا آب بیشتری را در خود بپذیرد. عطشهای بی پایان تقریباً تحمل ناپذیر میگشت. همه چیز زیر آفتاب آجال میرفت. بر میدان نظیر برای استراحت ماه بهشت بام میرفتم که در آسمان دگر از نور غریب عادی روز درامان بودیم. این هنگام، موقی بود که انواع درختان کاج، بارو از گرده گل، باران شاخه های خود را تکان میدادند تا نطفه خود را بنور دستها پراکنند. آسمان طوفانی باخود داشت و تمام طبیعت در حال انتظار بود. این لحظه، شکوهی بیش از حد فشار آورنده داشت. زبیر ارمغان خشکی خاموش گشته بودند. آنکه از زمین چنان دو سوزانی بر خاست که گویی همه چیز از آنرا در خواهد افتاد. کرده درختان همچون دودی لرزین از غاصه ها بیرون ریخت سوس واران بارید.

میانهای زمینی سترجه، خیر و خنک

مهد آزادی

برای خوانندگان

کرکینه

۱۴

فلاهر و آینه یکبار مطالب ادبی و هنری در این روزنامه می‌خوانید

خرابکار

عزیز نسین (نویسنده ترک) - ترجمه بهرنگ

نشسته بودند روی سندلیهای بیرون از قهوه خانه‌ای که روبروی شهرداری بود، هوا گرم ایستاده بود، مگسها حال و جویسه پرواز کسرو و وزوز می‌زدند، گرما که آب استخر وسط میدان کوچک را بخار می‌کرد، تابولی «هتل آینه» به نظر می‌افتاد. آقای دبیر گفت، یک نفر به تنهایی چکار می‌تواند بکند؟ او خودش مردانی نیست کار به اینجا می‌رساند، اما یک مشت جاسوس و اوباش دورمائی کرده‌اند و دست و پا می‌زنند، همه چیز را صبح و سالم به نظر می‌رسد، دروغهای خالدار سرهم می‌کنند، به راه می‌روند جلوه می‌دهند و کج و معوج راه راست به باور می‌کنند. کشته‌های را بو نکرده که بدانند، این دروغ می‌گویند... یکنه دل و جرئت ندارد که بگوید، «حسرت اشرف، شما را گول می‌زنند، راستی این است که می‌گویم» و ته و توی را در بیابورد، همه را دوست و همکار خیال می‌کنند، حالا ما همه گناه‌ها را بگردان و می‌اندازیم بر پا یک گل که بهار نمی‌شود... اگر حقیقت را می‌گویند و او همه چیز را بداند، مگر باز هم این کارهای احمقانه می‌کند؟

یوسف دلال شهرداری گفت، درسته، اینش رسته، اما مگر فهم و شعورش از ما کمتر است؟ معطلی سلمانی گفت، آقای معلم درست فرماید، دور و برش او را گمراه می‌کنند، اگر می‌باشد که حقیقت را بگویند، او از کجا بداند؟ این وضع از چه قرار است؟ زیر کاسه نیم کاسه‌ای است آدم که اینقدر ساده لوح شد، خیلی چیزها را نمی‌تواند...

کارمند بازنشسته اداره ثبت احوال و آمار که به معنی ساخته شده از نخود بو داده - می‌خورد، گفت، حقیقت همین است، ما عادت داریم هر کار می‌کنیم را به او نیست بدهیم، در حالی که آن بیچاره ملا نصیری ندارد، همه تفسیرها بگردان انگلهایی است که او را دوره کرده‌اند و پاک‌ها را به دور بردارند، کاری به این ندارند که چند و چون اوضاع را به اطلاع او رسانند، اگر یک دفعه هم که شده بسوی برود... و گرنه به خودی خود آدم بدی نیست...

عارف آقا در حالی که دانه‌های درشت تسیبش را به سدا در می‌آورد، گفت، اجازه بدهید دو کلمه من عرض کنم، آدمی به آن سن و سال که چنان روی را نشان کرده، مگر دختر پایه به بنت است که سخن این و آن را باور کند و گول بخورد... اینجا با پای...

نگند موهایی را تو آبیاب سفید کرده‌ای که هنوز آنها برنکشته... شما هیچ نمی‌دانید که چگونه شدام غرابکار روی من گذاشته اند و از من مزه سال پیش بود، مادر داری داشتم به نام دکتر ظفر...

یوسف دلال گفت، می‌شاشم، «آلاگز» مظفر را می‌گویند، حالا از بازگشتان معینر استانبول است...

عارف آقا دنبال سخنش را گرفت، خودش است... دو پاشی را تو یک کفش کرده بود که بیرون در حزب آنها نام نویسی کن، آخر بیا، ما کجا و شما کجا، شکر که از حزب واحدی نیستیم... می‌کشد، آنها بجای خود، حالا بیا و تمام توپ کن، نایب... باید نظر دیگری داشت، نه اینکه رفقای پاش خودی می‌کردند، این هم می‌خواست که با جمع کردن قوم و عشقش برای خود جای محکمی درست کند، دختر کوچک مرا دادیم به فرهاد، پس «آلاگز» و یا نهی شهرداری قوم و خویش شدیم، بعد هم به کمک مظفر در حزب نام نویسی کردیم، این دفعه دو-شانی کرد، تو یک کفش که باید در انتخابات شهرداری آنکارا دست به خالیت بزنی، بی آدم همیشه خدام

است، چیزی را که یکبار تجربه شده، باز می‌خواهد که تجربه بکند... ما هم گفتیم هر چه پا دایاد، و وارد قالیهای انتخابی شهرداری شدیم، خدا بیامرز «رشید افندی» پیشمناز مسجد بهام گفت، «فرزندم، رشید آقا، دیگر با این سن و سال خود را پست نکن، یک دفعه که نتوانستی جلو زبان را بگیر و حرفی از دهنت در رفت و شدی مسخره مردم، باز بچپا بچپا، اما من دیگر خردم را آلوده نبودم و نمی‌توانستم یسا پس بگذارم، رفته رفته پیشش وارد ممر که شدم، چطور شدیم، خودم هم نفهمیدم، برادر، حزب بازی چیزی است مثل قمار بازی... یک دفعه هم که خود را آلوده می‌کردی، دیگر هرگز نمی‌توانی کنار بکشی... در این فتنه‌ها یکبار از حضرت اشرفها از آنکارا می‌آید به بازاری...

مصطفی سلمانی پرسید، کدام می‌باشان، عارف آقا گفت، نمی‌دونم کدوم، مصطفی، گویا در وزارت کشاورزی بود چی بود... انجمن شهرداریها به جنب و جوش افتاد، دکتر مظفر توی قصبه عرق ریزان اینور و آنور می‌دیدند، بهاش گفت، آقا مظفر، چته می...

مثل مار گزیده‌ها به خود می‌پیچد! اگر پسکی هست که بیاید اینجا، چیزهایی هست که ببینش، قدم رنجبه فرماید، تشریف بیاورد، آرد چشمه می‌دهش، گفت، «اوه، این چه حرفهایی است منی؟» آدم بسیار سختگیری است، بدندان را در می‌آورد، یک دانه برنج تو دکانهای بقالی پیدا نمی‌شود، سابون هم مثل آن، شکر هم، اگر بو ببرد، نمی‌توانیم جاسوس سالم از دستش در ببریم... اگر بپرسد، گو دبیرستان، گو راهبان، آیدان، چه خاکی به س کتیم... وای وای... نمی گذارد آب خوش از گلو مان پائین برود، خانه خرابی می‌کند... گفتیم، «عزیزم آقا مظفر، آخر مگر تو باعث این ریخت و پاش هستی؟ اگر قسم که سابون نیست، اما ما که نیامدیم سابونها را تو آب بیندازیم و از کفشان حساب درست کنیم و بفرستیم به هوا! شکر که زین دست و پا نریخته بودم، بیا بیا بکشم به زلفه‌ها، آب نیست، نیست که نیست، مگر ما آنها را خشکاندیم؟ هیچی نیست، خیلی خوب، فراهم می‌کردیم، می‌شد، دبیرستان نیست، مگر آنها دبیرستان بنا کرده‌اند که ما غراب کرده باشیم، مگر ما راه‌ها را خراب کردیم؟ آره، مظفر... اگر دلسوزی می‌کردند، حالا چه چیز داشتیم، تو هیچ خجالت

نگش فرزند، ما اینیم، بیاید و ببیند، هر چه بهاش گفتیم گوش نکرد، جرت اعضای انجمن شهرداری پاره شد و شروع به فعالیت کردند، دو روزه تمام دکانهای بقالی پر شد از بچه‌ها و بچه‌ها سبیل آسا وارد می‌شد، اگر خود قصبه را برنج و این چیزها ندارد، که ندارد... تا حضرت اشرف قصد کند که به فسلان جا سفر کند، گویهای برنج و سندوقهای شکر پیش از او وارد آنها می‌شود، راه او از اینکاه تا قصبه را با نند و قرش پوزانند، این دیگر برای چه؟ آخر تو نمی‌دانی حضرت اشرف هر قصاب هم هوشیار باشد، دیگر با وجود نمدها و فرشهای خرابی راه‌ها را حس نمی‌کند... این نمدها و قرش و قالی را از کجا آوردید؟ در تمام قصبه‌ها قرار بر این است که قرش و قالیهای را به یکدیگر امانت بدهند... اگر حضرت اشرف بخواهد تو قصبه گردش کند و جاسهای دیگر را هم ببیند، چه؟ فکر این هم کرده‌ایم، یک عده اجیر شده‌اند که تا حضرت اشرف از راهی رد شد، فرشها را زودی جمع کنند و از پسکچه‌ها ببرند و پهن کنند تو آن یکی کندها، تمام کدیرهای قصبه درست مثل اتاقهای اداره های دولتی قالی فرش می‌شود...

حضرت اشرف آمد، درایستگاه پیشواز کردیم، دستمونیک شروع به زدن کرد، پیشاپیش دستمونیک شهرداری، ای داد و بیداد، خدایا بیستی از کدام وقت شهرداری ما صاحب دستمونیک شده... تا آنها که میدانیم تسو قصبه فقط یک نفر زورناچی داریم که کسولی است و دو نفر هم دهل زن، تمام مجالس جشن و عروسی را همین سه تا گرم می‌کنند، مظفر را گوشه‌ای گیر آوردیم و پرسیدیم، تو، این دستمونیک را از کجا گم کردی؟ آوردی؟ گفت، «حالا مندا را درنبار برادر، گرایه کردیم، دستمونیک بخش را آورد بودند، بچه‌ها رویت شده بودند و داد می‌زدند، زننده...» در جلویان هم جلوری را به دو چوب نصب کرده بالا گرفته بودند که روش نوشته شده بود «دبیرستان»...

«ای مظفر خانه خراب، ما دبستان را سال گذشته زورکی تاسیس کردیم، آخر جایی که دبستان نباشد، دبیرستان از کجا پیدا می‌شود؟ صدات در نیاید بپرسارو، تقاضا کردیم و بشمار هم موافقت کرد که دبیرستان می‌کن پیش سه روزه به قصبه ما انتقال بیاور، دوره‌دوم دبیرستان

را هم قرار بود بیاوریم که فرست نشد، نف... بیشترها، لابد اگر فرست می‌شد هیچ خجالت نمی‌کشیدید و دانشگاه هم با خودتان می‌آوردید تاسیس می‌کردید، دخترها هم صاف کشیده بودند، یکیشان از صف خارج شد و دستگلی تقدیم حضرت اشرف کرد، دکتر مظفر گفت، اینها هم دانش آموزان موسسه دختره هستند که مال قصبه خودمان است... داشتیم دیوانه می‌شدیم، خود را با پشت دیگران پنهان کردم و به سر و سورت زدم... وای که اینجا هیچ‌جا نمی‌کنند و با سر بلند حضرت اشرف مشتی را گول می‌زنند! آخرش دیدم که نمی‌توانم تحملش را داشته باشم، گذاشتم و رفتم به‌خانه، عصب مظفر آمد پیش من، گفت، دستم به دامن، احسب به افتضاح حضرت اشرف، شهرداری شایسته‌تر از می‌کند، توهم باید بیایی، گفت، برو گوزالو چشم، بی‌میشه! مرحوم همدت خوب دور و زمانهای فوت کرد، اگر نه، همین حالا تومیدانچه به صورت نسیم کرد و از تنگ و تنامی انداخت، دستم به دامن... نه پسر، نه آیم! دست بردار خواهش می‌کنم! گفت که تو برو! عارف آقا، بی تو شایسته نمی‌گردد، بهتر است دو کلمه به بشمار بنویسم برایتان و عارف آقا به فرستد، که شو... چند نفر دست و پای مرا گرفته و زور زورکی بردیده شایسته، گویا شایسته بی‌وجود من نمی‌گردد، قرار بود حضرت اشرف یکبار اعضای شهرداری را مورد نقد قرار دهد، رفتم، سفرهای این شده بود که در کاخ پادشاهان مفت دولت روی ارض من نظارت پیدا نمی‌شود، همه خوردند و نوشیدند و سر صحبت باز شد...

حضرت اشرف گفت، در کاخانه «آداهازاری» یک نوع درشکه ساخته می‌شود که مخصوص دهقانان است شما هم از آنها خریدارید؟ همین مظفر خودمان یکوه دختر را باز کرد و گفت خدا عمر طاعت کند، زیر سایه توجهات جنابا بلای هر یک نفر دهانی یکی دو درشکه دارد...

مظفر به خردم گفت، آره، مظفر کورخواندی، تودله به خردم گفت، حضرت اشرف دیگر از آنها نیست که بتونی گوش بزنی، این خودت می‌دانی که دهاتیان درشکه مرشکهای ندارند... سیر کن همین حالات که تو صورت هستا اجام و ادبش تف کنند و من هم بیستم دستش را بوسم! حضرت اشرف گفت، خیلی متشکر، چند درشکه برای رفع احتیاج قصبه‌ها خریدم؟ یکی از اعضای شهرداری گفت، اجازه فرمائید من عرض کنم حضرت اشرف، بعد از جیش دفری بیرون آورد و شروع به خواندن کرد، در راه مارت ششوار، در راه نسیان نهزار، در مایس بازدمه‌زار، در حشران نازده‌هزار درشکه خریدم، ولی از آنها که رفع احتیاج نکرد، سی هزار درشکه دیگر به کار خانه سفارش کردیم...

آهان، حالا دیگر بلاتان سر رسید و می‌بینید که حضرت اشرف چه جوری به صورتتان نف می‌کند، ای بیدینها، پشت فطرتا، این لاف و کزافها را از کی یاد گرفته‌اید... شماره درشکه‌ها از شماره مردم قصبه بیست است، اگر تمام مملکت تبدیل به کارخانه درشکه سازی شود، از عهده ساختن این همه درشکه بر نمی‌آید...

حضرت اشرف گفت، خیلی متشکر، داریم کتفوها می‌درد دست من کتیم، شما هم خریدارید؟ یکی از اصناف، زیر سایه حضرت اشرف، خیلی خریداریم، الان یک خانه روستایی منم لوله پیدا نمی‌شود که کمتر از ده پانزده کتفو داشته باشد...

بقیه در صفحه ۲

بقیه در صفحه ۲

بقیه خرابکار

وای بر تو، پشرف، وای ... يك ذره سرخی هم به صورتش نمی‌دود، بی‌حیا! آقایان ندانند که این طرفها زاده‌اید و بزرگ شده‌اید، هیچ دیده‌اید که محض نمونه يك نفر کنند نگهدارد؟ بداندانان چنین حرفی شنیده‌اید، زمینهای ما کوهستانی است و بادگیر است و اسلا زنبور اینجاها بی‌نمی‌شود، مگر حشرت اشرف خودش این را نمی‌داند؟ پشرف، همین حالا محبت را می‌گیرد و می‌بخشد؟

حضرت اشرف گفت: «درآمدش چطور است؟»
همینقدر می‌توانم عرض کنم که عشاها با خوردن تمام نمی‌شود و با نزن می‌فرستیم به آنکارا و اندانول، باز هم تمام نمی‌شود.

من بیخ گوش، «منافز گفتیم» حالا اگر هوس عمل بکنند، چه يك ذره عمل برای چشیدن هم به تنه پیدا نمی‌شود.

این حرفها را بگذار برای بعد، چندین قوبلی عمل خریدهایم. آخره اینکه حشرت ازین به زنبور داری علاقه مند است، هر جا که می‌رود همین حرف را می‌پرسد. ما هر دوی این حساب پیش از وقت همه چیز را آماده کردیم.

حضرت اشرف گفت: روزنامه‌ها می‌نویسند که برنج پیدا نمی‌شود. این طرفها هم برنج فقط است؟

خدا نکند ... همینقدر عرض کنم که زیر سایه حضرت اشرف این دور و برها همه‌اش باایزار است ...

نف!، جلو چشم همه بیچاره برآمد را دست می‌اندازند! بگو بیستم این قصبه کی شده که روی شایزار بقدر بیست؟ تو کوه لم یزرع و پابر خدا برنج به عمل می‌آید؟ صبر کنید، حالا يك دقیقه صبر کنید، حضرت اشرف قصد دارد بدانند که پیشرفی را تا چه حدی رسانده‌اید و آنوقت همین بطریقی را با یکدیگر برداشته و همه‌تان را جلوش انداخته و خواهید دید که چه جوری بیرونان خواهد کرد ...

حضرت اشرف گفت: خیلی متشکرم، خیلی متشکرم.
اگر اطرافیان و اوپاش قصبه ویرانه‌ای آدم را چنین گول بزنند، کیست بگوید که اطرافیان بالارست چه جوری گول می‌زنند؟ همیشه کار بر این است که اجامی و اوپاش محلی چنین بکنند، حالا بی نصیر حضرت اشرفا چیست؟ بیچاره‌ها را گمراه می‌کنند، وای بی ما که کسی جرئت ندارد پیش بگذار و حقیقت را به اینها بگوید و بداند که زیر کاه چه نیم کاه‌های است ... ما را باش که همیشه نصیرها را کردن آنها می‌اندازیم. بیچاره حضرت اشرف، دلم به حالتش می‌نورزد ... صبر کن، حالا همه چیز را به‌اش خواهیم گفت ...

حضرت اشرف گفت: وضع آب چطور است؟
یکی از اعضاء گفت: خدا را شکر، آب فراوان است. آب مثل سول به طرف مزرعه‌ها جاری است. توی خانه‌ای آب بشروب جاری است.

دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم و از جا پریدم و داد زدم، حضرت اشرف، شما را گول می‌زنند، گمراه می‌کنند ... همه‌اش دروغ سرهم می‌کنند!

دکتر مظفر دامن کتم را گرفت و کشید. یکی از اعضاء بازویم را گرفت، یکی هم برای اینکه طعنه بجوم، اردنگی به پیشتم خواست.

گفتم: اینها حیا ندارند، هیچ خجالت نمی‌کشید حضرت اشرف را دست می‌اندازند؟
آنها بی تلاش می‌کنند ساکت بکنند و من هم مرتب داد می‌زنم و کشمکش می‌اندام در گفته

است. من هر آنچه گفتمی است به حضرت اشرف می‌گویم، حضرت اشرف، همه کارهای اینها سر هم بندی است، دروغ است ... همه‌اش ما بیست درشکه دیده‌ایم، آن هم چه درشکه‌ای، زوار در رفته نه اینکه جویهای خیس و کج و کج بود، هیچ دهقانی رفعت نکرد حتی دست به آنها بزند. تمام درشکه‌ها تو ایستگاه تلنبار شده مانده. تو زمینهای ما محض نمونه يك کنندو پیدا نمی‌شود، این طرفها کوهستانی است و باد نمی‌گذارد حتی يك دانه زنبور جان بگیرد و برسد، هر چه به شما گفته‌اند دروغ بوده ... گفتند شایزار داریم ... استغفرالله، تو خاک و زمین ما اسلا چنین چیزی دیده نشده ... مگر آبداریم که شالی هم داشته باشیم؟ البته چند کیلویی سولفات من وارد شده، اما آن هم نصیب جند تا آدم زیرک و قله‌ماق شد و دردی را هم دوا نکرد. این اوپاش جنابمالی را گمراه می‌کنند ...

همه چیز را گفتم، اعضاء شهرداری می‌خواستند مرا بیرون بکشند، من چسبیده بودم بمیز و هر چه آنها مرا به طرف بیرون می‌کشیدند من هم همراه من کشیده می‌شد. به طرف در، رومی‌زی را گرفتم. کم مانده که اشیای روی میز بریزم به زمین و خرد و خاکشیر شود، دکتر مظفر چنان از پشت گرفته می‌کشید که شاورم افتاده بود روی سافهایم.

من که حرف می‌زدم، صورت حضرت اشرف رفته رفته جدیتر می‌شد. سیب آدوش سه دفعه بالا و پایین رفت. مثل روز روشن بود که سخت خصلتی شده است و مسلم است که بعد از بی‌برون به حقایق توصیفات این پیشرفها نف خواهد کرد. ناگهان فریاد زد، بیرونش کنید!

از چهار دست و پایم محکم گرفتم و انداختند بیرون. یعنی چه؟ داشتم از حیرت شاخ می‌دمی آوردم. تمام شب مثل دودکش تزن «پوف!، پوف!، پوف!، پوف!» کردم و خوابم نبرد، فردای آنروز دنیا تم آمدند که حضرت اشرف تو شهرداری منتظر من است.

رفتم، تو اتاق فقط ما دو نفر بودیم، گفت: نگاه کن بیستم، نکند تو خودت را عاقلتر از من بدانی!

توبه! ... استغفرالله!
این، خود ما هستیم که کارخانه درشکه‌سازی راه انداختیم، حالا تو فکر می‌کنی که من دانیم چند دستگاه درشکه این طرفها فرستاده شده؟

... می‌دانید ...
بی‌اگر می‌دانم، تو چرا آب سرد تو آش گرم ما ریختی و مجلس را به هم زدی؟ یعنی من اینکه احمق که نمی‌دانم تو این زمینهای کوهستانی و بی‌آب برنج به عمل نمی‌آید؟

... غیر ممکن است ندانید ...
به خیالت که من نمی‌دانم این طرفها زنبور نمی‌شود و تو می‌دانی، ها! مگر ما خودمان

نمی‌دانیم چقدر دوا می‌پاشی به اینجا فرستاده‌ایم اما که محصو مومایی نویم اینجا را ندانیم. مگر سلطان به اندازه توانست؟
استغفرالله!

... پس حالا که اینطور شد چه مرضی داری که همه چیز را ریخته و پاشیده نشان بدی، چرا خرابکاری می‌کنی؟ ما که مضایقه‌ای نداریم، هر چه از دشمنان برآید، می‌کنیم، اگر هر آدم خرابکاری نماید و شکایت کند که فلان چیز نیست، همان چیز نایاب است، آن یکی کار خراب است، این یکی کار خراب است و يك دقیقه هم آرام نگیرد، مثلا چطور می‌شود؟ نتیجه خوبی می‌دهد! ... ما هم خودمان به اندازه تو عزیز می‌دانیم!

گفتم: پیشرف، چه حالت کردی ...
حضرت اشرف به خوشی و شادمانی قصبه را ترک کرد. مرا هم به نام خرابکار از حزب اخراج کردند. از مصروفیت شهرداری هم استعفا کردم.

- نه آقا ما این جور چیز ها
 نمیرویم
 نقش ایامان داد کفید کنه
 کت نکندید. یک دقیقه مین-
 جوری بپایند. چه حالی
 بر زمانه ران کتم
 بول کتف آقا من کار دارم
 یک دقیقه بیشتر طول
 نمی کشد
 تشکمی کم ترو خواه چند
 عکس بر تصویر دارم
 این یکی را با آهامافیه
 نکندید این به دست بزرگترین
 قا-
 - پس خودم به یک می برایم
 نکندید خیلی عالی است معلم
 بفره در صفحه

بقیه هنرمند ملی

بهش نمره‌ی بیست داده .

- یک روزی می‌آیم نقاشی‌هاش را می‌بینم آخر من ...

- اگر ببینید مانتان می‌برد .

- من هم نقاش بزرگی هستم .

- البته ریاضیات هم عالی .

- من نقاش مشهور دلفک زاده‌ام .

- فقط دستور زبان هم شد درس !

نقاش عالیقدر که رگهای گردنش سیخ و صورتش مثل لبو سرخ شده بود
بقیه‌ی کراواتفروش را با دو دست گرفت و داد زد ، گفتم که من نقاش بنام دلفک -
زاده‌ام . آخر مگر تو کوی ؟ تمام دنیا مرا می‌شناسد .

- وای ! خفه شدم ، کمک ! آهای مردم بیائید دارند آدم می‌کشند کمک !

- من دلفک زاده‌ام ، نقاش و هنرمند ملی ، مشهور دنیا ، من دلفک -

زاده ! ... شنیدی ؟

منازعه دار خود را از دست هنرمند خلاص کرد و کوی اسم آشنایی به کوشش

خورده پرسید ، گفتید دلفک زاده !

هنرمند ملی دستی به سر و رویش کشید و خودی نمود و با لبخندی سرشار

از رضایت گفت ، آره ، دلفک زاده‌ی مشهور .

- غیر ممکنه .

- قسم می‌خورم .

- آخر چطور ممکنه ؟

- باور کن من دلفک زاده‌ام .

- راستش مانتم برده . اگر می‌دانستم ... اجازه بدهید پیوستان .

- ها !

- باورم نمیشه . با میرزا جلیل مرحوم نسبتی دارید ؟

- آره عمویم بود .

- من با او همکلاس بودم . چه پیشامد خوبی . پس بیا پیوست . بوی دوست

[اقتباس از فکاهی نامه آقای بابا]

مرا می‌دهی ، آخ !

بهرنگ

